

در جامعه زندگی کنیم. بهاییان از بحثهای تند و دعوا اجتناب می کنند و اگر اختلافی بین آنها ایجاد شود با دوستی و محبت آن را بین خود حل می کنند. برای آنکه بتوانیم وحدت را در بین خودمان حفظ کنیم بیاید این بیان مبارک را ازیر نماییم:

«نور اتفاق آفاق را روشن و منور سازد»^(۳)

اگر اطفال معنی بیانات را بدانند، آن را بسیار آسانتر از بر خواهند نمود. بدین جهت شما می توانید به آنان کمک کنید و همگی را تشویق نمایید تا درباره معنی و مفهوم بیان مبارک صحبت کنند و دریافتهای خود را به زبان آورند. در این قسمت چند توضیح کوتاه درباره بعضی از کلمات جدید درج می شود تا درک مفهوم بیان را برای آنان آسان تر سازد:

اتفاق - اتحاد

۱- پڑمان گفت: من کلاس اطفال را خیلی دوست دارم. همه همدیگر را دوست داریم. بیانات زیبایی یاد می گیریم. سرودها و بازیهای خوبی داریم. ما به همدیگر خیلی کمک می کنیم. در کلاس ما اتفاق و اتحاد وجود دارد.

۲- خواهران و برادران نرگس همگی از پدر و مادرشان اطاعت می کنند. آنها می دانند که اطاعت از پدر و مادر باعث پیشرفت و موفقیت آنهاست. آنها همدیگر را دوست دارند و به هم کمک می کنند. در خانواده نرگس اتفاق و اتحاد کامل وجود دارد.

آفاق

۱- مادر از پشت پنجره آسمان را نگاه می کرد. مریم پرسید: مادر چرا به آسمانهای دور خیره شده اید؟ مادر گفت: من نگاه به آفاق دور دست را خیلی دوست دارم.

منور

۱- اتاق تاریک بود تا آنکه چراغ روشن شد. چراغ همه جا را روشن و منور کرد.
۲- صبح زود آفتاب طلوع می کند و به صحرا و دریا می تابد. خورشید صحرا و دریا را روشن میکند. صحرا و دریا از نور خورشید منور می شود.

ج) داستان

هنگامی که بچه ها بیان مبارک را از بر کردند و درباره اهمیت یگانگی و وحدت فکر کردند شما می توانید برای آنها داستانی از زندگی حضرت عبدالبهاء بگویید که نشان دهنده علاقه ایشان به اتحاد و اتفاق باشد.

همانطور که در بخش قبلی قسمتهای ۵، ۶ و ۷ بحث کردید اگر شما بر روی نکات مهم داستان تأکید بیشتری کنید آنها داستان شما را بهتر یاد می گیرند. همین طور تأکید بر روی مفهوم اصلی داستان و قسمتهای مختلف مربوط به آن و جمع بندی خوب مطالب، بسیار مهم است.

به شما توصیه می‌کنیم که قبل از آنکه داستان را برای اطفال بگویید به این سؤالات در ذهن خود پاسخ دهید:

- موضوع و مفهوم اصلی داستان چیست؟

- چه قسمتهایی از داستان مستقیماً به این مفهوم اصلی مربوط می‌شوند؟

- جزئیات مهمی که داستان را جذاب تر می‌سازند کدامند؟

در زمانی که حضرت بهاء‌الله و حضرت عبدالبهاء در عکا زندگی می‌کردند، به مردم عکا دربارهٔ دیانت بهایی، اطلاعات اشتباهی داده شده بود و آنها فکر می‌کردند باید با حضرت بهاء‌الله و حضرت عبدالبهاء مخالفت کنند. اما حضرت عبدالبهاء با دانایی و عشق خیلی زیادی که داشتند قلوب خیلی از این مردم را تغییر دادند (یعنی آنها را تقلیب کردند). حضرت عبدالبهاء به پیروان همهٔ ادیان خیلی مهربانی می‌کردند و به آنها کمک می‌کردند تا با همدیگر متحد و مهربان باشند. در آن روزها:

یک تاجر مسیحی در عکا زندگی می‌کرد که او هم مانند سایر مردم شهر به احباء (یعنی بهاییان) احترامی نمی‌گذاشت.

یک روز خارج از دروازه شهر عکا، مرد تاجر یک بار شتر ذغال خیلی خوب دید (آن وقتها از شتر برای حمل و نقل استفاده می‌کردند و از ذغال هم برای گرم کردن خانه و پختن غذا استفاده می‌کردند). این ذغالها متعلق به بهاییان بود. مرد تاجر شتربان را متوقف کرد و گفت:

این ذغال از ذغالی که من می‌توانم تهیه کنم بهتر است و بدون اجازه و بدون پرداخت پول ذغالها، آنها را تصاحب کرد (یعنی برای خودش برداشت).

وقتی این خبر به گوش حضرت عبدالبهاء رسید به مغازه مرد تاجر تشریف بردند تا ذغالها را پس بگیرند. مرد تاجر هیچ توجهی به حضرت عبدالبهاء نکرد ولی حضرت عبدالبهاء همانجا نشستند و ساکت و آرام صبر کردند. بالاخره پس از سه ساعت (می‌دانید سه ساعت چقدر طولانی است!) مرد تاجر رو کرد به حضرت عبدالبهاء و با لحنی سرد و همراه با بی‌محبتی پرسید: آیا شما یکی از افراد زندانی هستید؟ (چون سلطان ظالم عثمانی حضرت بهاء‌الله و حضرت عبدالبهاء را بی‌گناه زندانی کرده بود) شما چه کار کرده اید که زندانی شده اید؟

حضرت عبدالبهاء پاسخ دادند که جرم من همان جرمی است که حضرت مسیح مرتکب شده بود (یعنی اشاره فرمودند به اینکه همانطور که حضرت مسیح بی‌گناه مورد اذیت و آزار قرار گرفتند ما هم بی‌گناهیم). مرد تاجر با تعجب پرسید: شما از حضرت مسیح چه می‌دانید؟ در اینجا حضرت عبدالبهاء خیلی خیلی آرام و با محبت درباره حضرت مسیح و

تعالیم آن حضرت صحبت فرمودند... همانطور که حضرت عبدالبهاء صحبت می کردند قلب مرد تاجر نرم می شد (مثل یخ که با گرما آب می شود) و غرور و تکبرش از بین می رفت. بالاخره مرد تاجر به حضرت عبدالبهاء گفت که متأسفانه ذغال به فروش رفته ولی او خوشحال می شود که پول ذغال را بپردازد.

حضرت عبدالبهاء برخاستند که بروند. مرد تاجر هم برخاست و حضرت عبدالبهاء را با نهایت احترام تا خیابان بدرقه کرد.

(د) بازی «بزرگ، بزرگ، بزرگتر»

دو نفر از بچه ها کنار هم می ایستند و پای چپ یکی را به پای راست دیگری با یک طناب یا هر وسیله دیگر می بندیم. سپس از آنان می خواهیم از نقطه ای به نقطه دیگر بروند.
تنوع و تغییر:

(۱) سه یا چهار یا تعداد بیشتری از کودکان کنار هم می ایستند و به همین ترتیب پاهایشان را به هم با طناب می بندیم و از آنها می خواهیم با هم راه بروند.

(۲) می توانیم موانعی مانند سنگ یا شاخه درخت برسر راه آنها قرار دهیم و بخوانیم از آنها بگذرند. مطمئن شوید که هیچگونه خطری کودکان را تهدید نمی کند.

(۳) کودکان می توانند بجای راه رفتن مثل قورباغه بجهند و یا مثل خرچنگ راه بروند.

(ه) رنگ آمیزی: آخرین برنامه این جلسه رنگ آمیزی است. به هر یک از کودکان یک تصویر می دهیم تا رنگ کنند.

